

# مولوی صنم پرست

**بازگشت به کفر و شرک  
در عرفان و شعر ایران ،  
جنبش بزرگ آزادیخواهی بود**

« شرک خدایان » ، بنی است که  
« پلواریسم و آزادی » از آن میروید

ما چند صنم ، پیش محمد بشکستیم  
تا در « صنم دلبر دلخواه » رسیدیم  
مولوی بلخی

چرا نام خدای مولوی ، « صنم » است ؟  
صنم ، همان « سن » یا « سنا = سه نای » یا سیمرغست

چرا ایرانیان از نودر ضمیرشان ، « صنم پرست » شدند ؟  
ادبیات ایران ، از سر ، نیایشگاه « صنم ، یا سیمرغ یا بت » شد  
**گفتم صنم پرست مشو ، با صمد نشین**  
**گفتا به کوی عشق ، هم این و هم آن کنند حافظ**  
« از شرک عرفانی و ادبی ،  
به شرک اجتماعی و سیاسی »

جهاد محمد و رسالت او ، با « شکستن اصنام » ، آغاز شد . محمد  
شبها به درون کعبه میرفت و بتهای اهل مکه را پنهانی میشکست .

محمد رسول الله ، میاندیشید که مردمان عبادت و اعتکاف به اصنام میکنند . درآیه 138 اعراف میآید که اعراب ، « یعکفون علی الاصنام » ، و محمد از آنها می پرسید که : « اتخذ اصناما الهة » ؟ محمد میاندیشید که مردمان ، اصنام را که دست ساخته خود انسانهاست ، اینهمانی با « الاله » میدهند . از این شیوه اندیشه ، نتیجه میگرفت که اگر صنم های مردمان را ، با قهر و پرخاشگری بشکند ، غلبه بر « الالهان زاینده » ایشان میکند ، و راه را برای پرستش الله یا « صمد بازدارنده زایش » باز میکند . پرستیدن صنم ، فقط بیان « جهل مردم » است . توهین و تجاوز به « آنچه مردم ، درخیال ، آنرا باور دارند ، و آنرا مقدس می شمارند » ، دعوت به الله است . مردم ، چون صنم را میپرستند ، جاهل و بی معرفت هستند . ولی ، « صنم » ، نماد « پیدایش جهان ، از روند زایش و رویش و تراوش ، از یک اصل و بُن » بود . و « سنگ » ، که پیکر صنم از آن تراشیده و از آن ، نمایان میشد ، نام شاخ جانورانست که اینهمانی با « نی و زهدان » دارند ( تحفه حکیم موعمن ) ، و همچنین در سانسکریت سنگ = sankhe ، به صدف و بوق و نی لبک گفته میشود . همچنین در فارسی ، « سنگم » در برهان قاطع که همان « سنگ » است ، به « اتصال و امتزاج دوکس یا دوچیز باهم » گویند . علت هم این بود که ، آنها بُن پیدایش جهان را ، عشق ورزی « یک اصل نرینه و یک اصل مادینه باهم » میدانستند که اصل خود زائی بود . همه جانها ، از یک اصل عشق میرویند ، و گیتی ، که مجموعه همه جانهاست ، این جانها همه باهم ، « همجانند » ، چون از یک اصل ، روئیده و زائیده اند . گیتی و خدا ، « وحدت جان » است . این « همجانی ، یا وحدت جان » ، سپس به غلط « وحدت وجود » نامیده شد . « ثنویت خدا با آفریدگان » ، بکلی رد و نفی میگردد . الله ، بیان ثنویتِ الاله با مخلوقات هست . توحید اسلامی ، استوار بر « ثنویت خالق و مخلوق » است . صنم ، بیان « وحدت جان آفریده و آفریننده ، یا همجانی همه آفرینندگان و آفریننده » با هم هست .

جان ما با عشق او ، گر نی زیک جا رُسته اند

جان با اقبال ما ، با عشق او همزاد چیست ؟  
 جان من و جان تو ، بود یکی ز اتحاد  
 این دو ، که هر دو یکیست ، جز که همان یک مباد  
 گشت جدا ، موجهها ، گرچه بد اول یکی  
 از سبب باد بود ، آنک جدائی بزاد

« صنم » ، نماد این بُنی بود که همه جانها از او میزائیدند و میروئیدند . صنم ، جانان ، یا همجانی همه جانها ( خدا و گیتی ) بود . اینست که در بندهش « ابر و برق » ، « سنگ » نامیده میشوند . ابر بارنده ، و برق که نشان خنده و زاده شدن باران بود ، در خیال آنها ، « سنگ » شمرده میشد . چرا ؟ هنوز در داستان ویس و رامین ، سنگ ، در راستای مفهوم « نماد عشق » بکار برده شده است ، و همچنین مولوی در « سنگ » ، همزیستی شوهر و زن هر دو را با هم می بیند ، و سنگ را سرچشمه ، هم آتش و هم آب میداند . در « خیال مردم » آنزمان ، « سنگ » ، آنچیزی نبوده است که محمد رسول الله ، خیال میکرده است ، و ما امروزه « خیال » میکنیم . معمولاً ، « خیال » مردم را ، با « جهل » **مشتبه میسازند . خیال ، جهل نیست .** جهل ، پدیده دیگریست و « خیال » پدیده ای دیگر . اینکه مردم ، « خیال اندیش » هستند ، بیان مثبتی است ، و به تحقیر مردم میانجامد . ولی قبول اینکه مردم ، جاهلند ، به تحقیر مردم و به پر خاشگری با مردم میانجامد . قبول اینکه کسی جاهلست ، حق تجاوز و تحمیل به دانا میدهد . قبول اینکه وجودی تاریک اندیشست ، حق تحمیل و تجاوز و سرکوبی به داننده یا « روشنگر » میدهد . « نور » ، با تیغ و شمشیر و خنجر میآید . **بسراغ خدایان مردم رفتن ، بسراغ جنگ با جهل مردم نیست** ، بلکه بسراغ شیوه درست رفتن است که چگونه باید با خیال مردم رفتار کرد . مسئله اینست که خیال مردم را چگونه باید انگیخت و پروراند ، نه اینکه نیروی خیال را با خیالات ، ریشه کن ساخت . « خیال » ، « جهل » نیست . بسراغ « خیالات مردم » رفتن ، ظرافت فوق العاده میخااهد . **خیال ، یک نیروی آفریننده هست که انسان، برای روند معرفتش در راستای**

**اندیشیدن ، لازم دارد .** از «خیال اندیشی» ، میتوان به «مفهوم اندیشی» رسید . سرکوبی خیالات بنام سرکوبی جهل ، به سرکوبی و نابودی «نیروی آفریننده خیال، بطورکلی» میانجامد . با خیالات نباید جنگید ، و آنها را کودکانه و خام و بدوی پنداشت . **«جنگ باجهالت مردم» را نباید ، تبدیل به «جنگ با خیال مردم» کرد .** هم «سنگ» و هم شاخ (= نی) و هم «صنم» ، بیان «خیال پیدایش جهان از عشق» بوده اند . همین خیال ، سپس راه عبارت بندی خود را در مفاهیم بزرگ انسانی یافت . اگر آن خیال اندیشی نبود ، مفهوم «پیدایش جهان از عشق» ، در عرفان ، پدید نمیآمد . مفهوم «برابری انسانها» و «همبستگی انسانها در اجتماع» ، از همین «خیال» ، پدید آمده است . محمد ، «صمد» را ، در تضاد با پدیده «زایش» بکار میبرد . «الله الصمد ، لم یلد و لم یولد» است . الله ، صمد است و صنم ، خدائست که همه جهان را میزاید و خود، تبدیل به گیتی میشود .

الله ، برعکس صنم ، گوهر زاینده ندارد ، و جهان را از خود نمیزاید ، و صمد است . جهان از او ، زائیده و روئیده و تراویده نمیشود . **«صمد» ، واژه ایست که در قرآن بکار برده میشود ، تا نشان داده شود که الله ، برعکس صنم ها ، نه زائیده میشود و نه میزاید ، و نه مخلوقات از او زائیده میشوند . او جدا از مخلوقات و بویژه از انسان ، و «غیر از» مخلوقات و انسان است . الله و مخلوقات ، «دو» هستی جداگانه اند . بقول تاج العروس ، صمد ، المصمت الذی لاجوف له . چیز خاموشیست که میانش «جوف» نیست . این سخن ، به نائی گفته میشد که میانش ، پُر بود ، و فاقد شهد و افشره بود . چون «افشردن نیشکر ازنی» ، اینهمانی با زائیدن داشت . «جوف»، به «شکم انسان = زهدان» گفته میشود . چنانکه سعدی میگوید :**

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف همی روزی آمد به جوفت ز ناف  
نی میان پر، که بی جوف بود ، نمیتوانست بزاید . در واژه «صمده» ، معنای واقعی صمد ، که «ماده شتریست که سالها بارنگیرد»، باقی مانده است . همچنین در منتهی الارب ، به معنای

« ماده شتر است که سالها بار نگیرد ». محمد ، میان اعراب  
 میزیست و شتر، برای آنها نقش فوق العاده مهم بازی میکرد .  
**اینکه الله ، « شتر نازا » هست ، برای اعراب ، هویت الله را**  
**بسیار ملموس و محسوس میکرد .** خود محمد ، همین گونه «  
 خیالات» را در مورد ویژگی الهی شتر داشت ، چنانچه شتری که  
 محمد بر آن سوار بود ، در ورود به شهر مدینه ، جایگاه « نخستین  
 مسجد عالم اسلام » را معین میسازد ( مراجعه شود به تاریخ  
 طبری ) . معنای « صمد » که از ریشه صمد ساخته شده است ،  
 «سربند شیشه یا پوست پاره ایست که سرشیشه را بدان می بندند  
 » . « شیشه » که آبگینه است ، به صراحی و قرابه ( گر + آوه =  
 آب نای ) «وقنینه» گفته میشود . « قنی» در عربی به معنای نی  
 و نیزه است، که از همان ریشه « کن وکانا وکانیا است که به  
 معنای نای = دختر است » . آبگینه که در سغدی « آپ + کن »  
 باشد ، به معنای « آب نای یا زهدان » است ( کانا = نی + دختر )  
**درواقع شیشه ، نماد « زهدان ، و آبگاه است که معنای زهدان را**  
**دارد » .** شیشه ، جایگاه عشق ورزی ، و اصل زایندهگی  
 و آفرینندگی است . از این رو جن گیرها ، پری را که « اصل عشق  
 و زیبایی » است در شیشه میکنند ، تا از شرّ و آزار آن دو، راحت  
 بشوند . از این رو به «رصاص» که « ارزیز » باشد ، و فلز  
 مشتری یعنی سیمرغ ( فلک ششم = انا هوما ) است ، شیشه گفته  
 میشد . همچنین به فلک هفتم که کیوان ( کدبانو ) است، شیشه گفته  
 میشود . فلک هفتم و ششم و پنجم باهم، بُن آفریننده گیتی ، یعنی  
 « زهدان و مینو» شمرده میشدند . افزوده بر این به « ماه » نیز ،  
 شیشه گفته میشود ، چون « ماه » ، نخستین پیدایش بهمن ، یعنی  
 همان سیمرغست که اصل خود زای (ماه موقعی هلالست ، زن  
 است ، وقتی پراست ، مرد است . از این روماه یا خدا هم زن وهم  
 مرد باهمست = خواجه ) آفرینش است . آنچه در شیشه را می  
 بندد (که صمد و صمد باشد ) ، راه زایندهگی و « آفرینش گیتی از  
 راه زایش » را سد میکند. صمد که در شیشه را می بندد ، حق  
 پیدایش را از راه زایش و عشق میگیرد . مقصود از گواه آوردن

این نکته ها آن بود که نشان داده شود که **الله**، «**صمد**» است، **چون برضد** «**اندیشه آفرینش از راه زایش و رویش و تراوش از خودش**» هست. این نکته، مغز تضاد «**الله الصمد**» و «**صنم**» بود. معانی دیگری که سپس به «**صمد**» در تفاسیر داده اند، برای آنست که واقعیات تاریخی رابپوشاندو از اذهان براند. در آن روزگاران، زائیدن، مفهوم «**آفریدن بطور کلی**» را مشخص میساخت. هرپیدایشی، یا زایشی است، یا رویشی است، یا تراوشی. مفهوم «**خلق به امر**»، از «**خیالات خام وواهی**» **شمرده میشود**. امروزه، همین «**خیال خام و موهوم خلق به امر**»، ذهن بیش از یک ملیارد انسانها را بنام «**حقیقت**»، تسخیر کرده است. یک خیال، نقش «**حقیقت**» را در زندگی ملیاردها انسان بازی میکند. آیا این خیال را باید بنام «**جهالت و تاریک اندیشی**» کوبید و ریشه کن کرد؟ «**الاه**» در روزگاری که محمد میزیست، برای مردمان، «**بُن همه چیزها**» بود، نه «**خالق چیزها**». اگر، **بُن**، ویژگی «**زایائی و رویائی**» دارد، پس این ویژگی، در کل «**درخت زندگی و هستی**» نیز هست.

**مسئله محمد این بود، که الله، بُن هستی و گیتی نیست**. از الله، هیچ نمیروید و نمیزاید و نمیتراود. الله، نای توپراست. الله، جوف ندارد. پس، الله، همگوهر و همسرشت با گیتی و با انسان نیست. الله، هستی، «**جزگیتی و جز انسان ..**» هست. الله، وجودی، فراسوی گیتی و انسان و ... هست. الله، نمیزاید و نمیروید و نمی تراود، بلکه فقط به «**امروبا قدرت**»، خارج ازگوهر خود، گیتی و انسان را، با سرشتی دیگر، خلق میکند. الله با مخلوقات هم جداست و هم نابرابر. مخلوق، ازخالق، از الله، بریده و «**بری**» هست. زائیدن، در آن زمان، چنین معنائی داشت. **صمد**، به شتر پیر نازا گفته میشود. **صمد**، در واقع بیان نازائی بود، که معنای کلی «**عدم توانائی آفرینش**، از راه پیدایش» را داشت. ولی، خود «**کعبه یا کعب**» نیز که دراصل، نیایشگاه زخدایان بود، دراصل، به معنای «**بند نی**» است. کردها به بند نی، «**قه ف**» میگویند که همان «**قاف**» باشد. به

همین علت ویژگی نوآفرینی بند نی است که گفته میشود که آشیانه سیمرغ ، درکوه قاف ، یا در « کاوه = کابه = کعبه » است . سیمرغ یا « عُزّی = ئوز = خوز = هوز » ، « نای به » یا سننا = سن ، که معربش « صن و صنم » بود ، و « بند نی » ، جایگاه نوزائی و رستاخیر و باز زائی و نوشوی، شمرده میشود .

از « بند نای » ، بخش تازه نای میروئید . این اصطلاح زائیدن و زائیده شدن ، برای ایرانی همان معنای روئیده شدن و « آفریدن » را داشت . « آفر » که پیشوند آفریدن باشد ، همان « آور » است که آبستی باشد . « ور » ، زهدانست . انسان ، از « نای به » ، که به معنای « نای زاینده و آفریننده » است ، یعنی از « سن ، یا صنم یا سیمرغ » ، روئیده میشود . انسان ، مستقیماً فرزند سیمرغ بود .

از اینرو ، بحث رسول و امام و حجت و مظهر و .... بحثهای پوچ و خیالات خام شمرده میشود . در رویش و زایش خدا ، انسان ، فرزند بلاواسطه خدا ، با همان ویژگیهای خداست . رسول و امام و خلیفه و .... اینها خیالاتی هستند که در بریدگی وجود الله از مخلوقاتش ، سبز میشوند . اینکه الله نمیروید ( که اینهمانی با زائیدن داشت ) ، برای ایرانی ، معنای آنرا داشت که الله و انسان ، باهم ، همگوهر نیستند . یا به عبارت دیگر ، انسان ، اصالت ندارد ، فقط الله ، اصالت دارد . از اینگذشته ، « دین » که « دانا

**= دا + نای » باشد ، و به معنای « نای آفریننده = زهدان آفریننده و زاینده » است ، بیان آن بود که « بینش حقیقی انسان ، از خود وجود انسان ، میزاید » . دین ، به نیروی زاینده و مادینگی هر انسانی « چه مرد باشد ، چه زن » ، گفته میشود . « صنم یا**

سیمرغ » ، در هر انسانی همین « دین » ، همین « نیروی زاینده بینش از خودش » بود . ولی « صنم » ، برای محمد و درقرآن ، معنای پیکری و صورتی را داشت که مردم ، با دست خود میساختند ، و دست ساخته ای که مخلوق آنهاست ، آنرا عبادت میکردند ، و خود را « عبد آن » میدانستند . درحالیکه ، الله ، باید انسان را بسازد ، و او را صنع و جعل کند . انسان باید عبد و بنده و آلت قدرتی باشد که او را ساخته است . انسان ، دیگر از خدا

نمیروید ، بلکه الله آنرا خارج از خود ، «میسازد» . انسان ، امتداد الله نیست ، بلکه ، دست ساخته اوست . انسان ، امتداد خدا نیست ، بلکه عبد و بنده و دست ساخته اوست . « الله » ، هیچ صورتی ندارد . **صورت داشتن ، نماد همان « زاده شدن و پیدایش » است** . البته این اندیشه ، از تورات برخاسته بود . محمد میاندیشید که مردمان میانگاری که این مجسمه ها ، اینهمانی با الاه دارند ، و خود همان الاه هستند ، و شکستن این پیکرها ، مغلوب ساختن این الاهان و نابود ساختن این الاهان است . با شکستن بت ، میتوان الاه را مغلوب و نابود ساخت . به آنچه مردم ، مقدس می‌شمارند ، باید توهین کرد ، و آنرا بی ارزش و خوار ساخت ، تا راه برای الله باز کرد . انسان ، هر خیالی و اندیشه ای ، که غیر از الله و آنچه الله میگوید ، داشته باشد ، از « جهالتش سرچشمه میگیرد » و حق توهین به آن ، و تحقیر کردن آن ، و تجاوز به آنست .

البته در فرهنگ ایران ، چنین بود که « بُن زمان و جان » ، « بهمن یا هومان » بود ، که « ناپیدا و ناگرفتنی » است ، در مرحله دوم ، این بُن ، تحول به « هُما یا سیمرغ » می یابد که **صورتیست پیدا ، ولی ناگرفتنی** . همان « بُن واحد ناپیدا و ناگرفتنی » ، خودش ، تحول به « تعدد و کثرت صورتها » می یابد ، که همان « سه تایی یکتا » یا سیمرغ باشد . بُن جان و زمان ، در مرحله نخست ، « صورتها و نقوش مرئی ، ولی نامحسوس » میگردند ، و این صورتها ی مرئی و ناگرفتنی ، در مرحله بعد ، به « صورتهای محسوس و گرفتنی » تحول می یابند ، و بدینسان ، **جانهای متعدد و کثیر ، از بُن ناپیدای جان و خرد که بهمن باشد ، پیدایش می یابند** . همه هستی ، از یک گوهر است ، هر چند که بیصورت یا باصورت باشند . در واقع ، همان بهمن است که ، در پایان ، صورتهای بی نهایت میشود که دیدنی و گرفتنی است ، **ولی این صورتهای گرفتنی و دیدنی ، سررشته ، برای جستن و رسیدن به بُن نادیدنی و ناگرفتنی است** . باید از این صورتهای پیدا و محسوس ، راه بسوی سیمرغ پیدا ولی نامحسوس را جست ، و از کثرت صور سیمرغی ، به بُن تاریک و ناپیدای ولی واحد

بهمنی رسید . فرهنگ ایران ، استوار بر سراندیشه « تحول آنچه بیصورتست به صورتها ، و تحول صورتها از نو به بیصورتی » است . وحدت تاریک بُن ، تحول به صورتها کثیر می یابد ، تا روشن شود ، ولی در این کثرت ( فردشوی ) ، پیوند و عشق و همبستگی را گم میکند ، از اینرو حرکت بُن جوئی در هر صورتی ایجاد میگردد . بیصورت در صورت یابی ، گم میشود و ازگرفتنی بودن ، میگریزد . این پدیده را مولوی ، بارها در غزلیاتش به شیوه ها گوناگون ، بازگو کرده است .

کسیکه بی قلم و آلتی ، به بت خانه

هزار صورت زیبا ، برای ما سازد

هزار لیلی و مجنون C بهر ما ، بر ساخت

چه صورتست که بهرا خدا ، خدا سازد ؟

درون گوهر تن ، خود تو این زمان بنگر

که دمبدم ، چه خیالات دلربا سازد

یا در غزلی دیگر ، گریز پائی « بیصورت در صورتها » را ، بر غم « صورت شوی همیشگی بیصورت » بیان میکند . بیصورتی که صورت میگیرد ، ولی در هیچ صورتی نمیگنجد :

چه نقشها که ببازد ، چه حيله ها که بسازد

به « نقش » ، حاضر باشد ، ز راه جان ، بگریزد

بر آسمانش بجوئی ، چو مه ، ز « آب » بتابد

در « آب » چونکه در آئی ، بر آسمان بگریزد

چنان گریزد از تو ، که گر « نویسی نقش »

زلوح ، نقش بپرد ، زدل ، نشان بگریزد

پنبه برون کن ز گوش ، عقل و بصر را مپوش

کان صنم حله پوش ، سوی بصر میرود

هر چند جان در صورت گرفتن ، « فرد » میشود ، ولی « بُن واحد ناپیدای بهمنی » ، در همه افراد از هم پاره ، انسانهارا بسوی « پیوند در اصل » میکشاند . بهمنی که « فلان و بهمان » شده است ، نه تنها اصل میان فرد ، به عبارت دیگر ، اصل سنتز میان همه انسانها به همست .

«فمرد»، از واژه «پرتیدن» برآمده است، که به معنای «پاره شدن از هم» است (پاره فارسی، و پارت part انگلیسی و (حزب) پارتی party انگلیسی، از همین ریشه است). هرچه انسان، بیشتر «فرد» میشود، در ظاهر، بیشتر از «جانان = کل جان» پاره میشود، و طبعاً، عشق و همبستگی و پیوند در آگاهبود او میکاهد و او، عشق را در آگاهبود و در عقلش، گم میکند، ولی یا از سردر بُن او، آرزو و اشتیاق به پیوند پابی و عشق، زنده میشود، یا آنکه، دچار بیماری «فردیت خالص = پارگی محض» میگردد. در صورت روشن، در فردیت و در تعقل، عشق، تاریک و گم شده است. **«الله و یهوه» درست، دچار این بیماری «فردیت مطلق» هستند که توحید نامیده میشود.** در فرهنگ ایران، چنین بریدگی میان خالق و مخلوق نیست. از این رو صورت (که نماد فردشدنست) میکوشد تا باز بی صورت شود، تا در رسیدن به بُن، به اصل عشق به پیوندد (همه باهم یک سیمرخ میشوند). پس اصل، تحول بیصورت به صورت، و صورت به بیصورتست، نه ماندن در صورت یا در بیصورتی. این بود که شکستن صنم، یا «صورت ملموس»، سررشته جستجوی سیمرخ و بهمن را پاره میکند. این محسوسات، همه، سررشته جستجوی بُن یگانه ولی تاریکند. ما هر چیزی را موقعی درست حس میکنیم که در فردیتش دریابیم. ولی همین احساس، ما را به پیوستگی نهفته در آن فرد، میکشاند. محسوس شدن، اوج تعالی خدا یا بُن گیتی است. در عربستان، صنم یا سیمرخ، چنین ریشه ژرف فرهنگی را نداشت، و در آنجا «صنم» به هر بُتی گفته میشد. البته از همان آیات قرآنی، میتوان از پاسخهایی که اعراب به محمد میدهند، دید که الاله، نزد آنها نیز، چنین رابطه ساده و سطحی را که محمد به آن تاخته است، با پیکرو صورت، نداشته است. مولوی بلخی، این گستره را که «صورت های ناملوس بُن جان» باشند، «خیال» می نامد. و این خیالات هستند که میتوانند تحول به حقیقت، یا اصل و بُن، بیابند و ما را بدانجا بکشند. «خیال» در

غزلیات مولوی ، نقش آفریننده و مثبت در رساندن انسان به خدا یا حقیقت دارد . انسان ، در ساختن تصویر از خدا ، به خیالات خود ، چهره میبخشد و آنها را محسوس میسازد. **محسوس شدن بُن گیتی یا خدا ، روند اوج گرفتن و تعالیست ، نه انحطاط و هبوط** . بدون این تصاویر خارجی محسوس و گرفتگی هم ، آن خیالات ، زنده و پویا میمانند . خیال ، پُلی از تصویر ملموس و دیدنی خارجی ، به تصویر ناملموس و دیدنی درونی ، و بالاخره از تصویر دیدنی و ناملموس درونی ، به بُن ناملموس و نادیدنی جان بطور کلی میزند . پس انسان، **طبیعتاً بت ساز و بتگراست ، و هر لحظه بتی دیگر میسازد** ، چون خیال او ، همیشه میان محسوسات و بُن ناپیدایش ، پل میسازد . بت سازی و بت شکنی پی در پی ، این جنبش از بهمن به گیتی ، و از گیتی به بهمن را فراهم میآورد . بهمن ، که « ارکه » باشد ، در گوه‌رش « حرکه » است . بُن کیهان وهستی ، حرکت و جنبش است . چیزی « هست » ، « **بینشی، هست** » ، که حرکت کند .

انسان ، بیش از آنکه ، و پیش از آنکه ، « عاقل » ، به معنای « اندیشنده در مفاهیم انتزاعی » باشد ، « خیال اندیش و صورت اندیش ، به معنای « اندیشنده در تصاویر » هست . در خیال اندیشی ، با صورت سازی ، پُلی میان محسوسات و مفاهیم انتزاعی میزند . خرد بنیادی کیهان، که بهمن یا هومان باشد ، در هر جانی ، این مراحل را میگذراند، تا پیدایش بیابد، و صورت بشود، و بینش بشود . بینش ، با حرکت هست ، و بی حرکت نیست . بُن جان، در حرکت ، در گشتن و وشتن (رقص) هست . « بینش از حقیقتی که ناگذرا » هست، و سرایت این ناگذرانی ، به خود بینش ، درست جمود و سردی و بیحرکتی هست ، برای فرهنگ ایران ، درست دور افتادگی از حقیقت جهان جان بود (= بهمن) که اصل حرکت و زایش و رویش و تراوش همیشگیست . برعکس پنداشت محمد از « صنم و بت » ، عرفا بنا بر پیشینه فرهنگ ایران، می‌گفتند که « به هر چه وامانی ، بُت است » .

در هر اندیشه ای و آموزه ای و بینشی و شریعتی که به ایستی ، و در آن منزل کنی و مقیم شوی و ماندگار شوی ، آن ، بُت است . در واقع ، هر « ایمانی » ، بت ساز است . ولی ادیان نوری ، از جمله اسلام ، درست این « ایمان » را ، برترین فضیلت انسان میکند . ولی **دربرابر این مفهوم « ایمان اسلامی » ، اندیشه « جستجوی همیشگی » فرهنگ ایران ، قد میافرازد . « رام »** که همان زُهره باشد ، که هم خدای شعر و موسیقی و رقص ( وشتن ، رخس ) هست ، خدای شناخت ( بوئیدن = جستجو و پژوهش کردن ) هم هست . رقص و شناخت ، باهمند . جستجو ، شناختی است که گوهرش ، جنبش شاد است . به همین علت « بوئیدن » در فرهنگ ایران ، معنای « شناخت بطور کلی » را داشت ، چون بوئیدن ، پیکریابی « اصل جستجو » بود . اینکه در آثار عرفا ، حقیقت یا خدا ، با « بویش » ، انسانها را به خود رهبری میکند ، به معنای آن است که انسان در جستجو ، یقین دارد که مستقیماً و بلاواسطه به خدا یا حقیقت یا بُن واصل میرسد . خدا و حقیقت نیاز به واسطه و رسولی ندارد ، بلکه خودش ، بوئی در جهان میپراکند ، که همه را مستقیم به خود در جستجو ، میکشاند . اینست که رام ، که درست « روان » هراسانی است ، گوهرش ، جویندگی است . رام ، در رام یش ( اوستا ) میگوید ، « نام من ، جویندگیست » . او ، همیشه در گوهر انسان ، میجوید . اینست که عرفا میگفتند که خدا با ما در جستجو همراه است . آنچه را ما میجوئیم ، با ما ودرما ، میجوید . ما آنچه‌ی « هستیم » ، که میجوئیم . انسان نیاز به راهبر و آموزگار و یاد دهنده ندارد ، تا راه راست را به او نشان بدهد . بُن انسان ، حرکت کردن ، و بیراهه روی و کژرویست . **آنکه میجوید ، کج و کوله میرود . جستن ، آموختن یک راه مستقیم و روشن نیست . جستن ، پیمودن در تاریکیهاست .** فرهنگ ایران ، در برابر « اندیشه صراط مستقیم » در ادیان نوری ، اندیشه « هفتخوان جستجو » یا « رفتن خضر در تاریکی ، به جستجوی آب زندگی » را دارد .

ایرانی بدنبال آموختن « راه مستقیمی » از رسولی و امامی و مهدی و مظهري نیست . رسالت ایرانی ، رفتن به هفت خوان خودش هست . بهرام یا رستم ، درگوهر هراسانی هست . از اینرو ، بهرام که در شاهنامه تبدیل به رستم شده است ، بِن سلوک و جهانگردی است . در همان پایان هفتخوان نیز، رستم ( که همان بهرام ، جفت کیهانی سیمرغ و بِن هراسانیست ) « بینش حقیقت روشن و ثابت و یا تنها راه مستقیم » را نمی یابد ، بلکه توتیائی می یابد که هر چشمی ( هر خردی ) را بینا میکند، تا هر کسی ، خودش بتواند راه خود را در بیراهه ها بجوید ، و از هفتخوانش ، پیروز بیرون آید . چنین بینشی ، راه همه انسانها را به رفتن به هفتخوان ، باز میکند و میگذاید . چنین بینشی ، مردم را از خطری که هفتخوانها دارند ، نمیتزساند ، تا از روی بیم و هراس ، در راهی که راست نامیده میشود ، همیشه بمانند ، و گامی از آن فراتر ننهند ، چون گمراه خواهند شد . جستجو ، نیاز به کج و کوله رفتن دارد .

**یک رسول یا امام یا خلیفه یا مهدی ، اصل بت پرستی ، و « وامانی دریک حقیقت صلب » است . بت سازی و بت پرستی ، درست کار همین ادیان نوری و شریعتهای ابراهیمیست .**

ایمان به راه واحد ، ایمان به تصویر ی از الاله واحد ، ایمان به بینشی تغییر ناپذیر ، بت میسازد ، و اصل بت سازیست . بت پرستی ، سنگسازی و سفت سازی و یخ زدگی و افسردگی دریک راه ، دریک آموزه ، دریک تصویر و دریک شریعت و دریک بینش است که به آن ، نام حقیقت داده میشود . از حقیقت ، از زندگی ، حرکت و رقص گرفته میشود . انسان باید همیشه بجوید تا « هستی » بیابد . انسان « هست » ، هنگامیکه میجوید و می جنبد . ایرانیان به رقصیدن ، « وشتن » میگفتند ، که سپس « گشتن » شده است . و « وشتن » هم به معنای « رقصیدن » است ، و هم به معنای « زنده شدن از نو » است . تغییر و حرکت ، متلازم با شادی بوده است . از این رو ، **جستجو ، شادی بخش و جانبخش و هستی بخش بوده است ، نه ایمان . « واماندن و درایمان ، مقیم شدن دریک آموزه » ، معنای نابودی و نیستی را داشته است .**

البته سفت کردن و تثبیت کردن و « دریک اندیشه یا صورت ، ماندگار شدن » نیز از جمله کارهای انسانست . انسان ، فکری که درباره تجربه ژرفی میکند ، در صورتی ، یا در مفهومی ، آنرا ثابت و سفت میکند ، و به اصطلاح عرفا ، در این صورت سازی و مفهوم سازی ، فوری ، بُت میسازد . بدینسان بُت سازی و خرافه سازی ، کار همیشگی انسانست . انسان ، صورتی یا مفهومی که دیروز به حقیقت ( بُن زاینده جان = بهمن ) داده است ، امروز بت یا خرافه یا « اندیشه خشکیده یا پوسته و جامه کهنه » شده است . انسان ، نه تنها خیال بت تراش ، و خیال صورت ساز دارد ، بلکه عقل ، مفهوم ساز هم دارد . **عقل هم بت میسازد** . هم در یک صورت ماندن ، عبودیت و بندگی از بت است ، و هم در یک مفهوم ، دریک اصطلاح ماندن ، دریک دستگاه فلسفی ماندن ، عبودیت از بت است .

اگر مجسمه الاهی را ، با کاربرد خیال زنده اش ، نسازد و پیش چشمش نگذارد ، در خیالش ، از همان یهوه و الله ، هر روز بتی دیگر میتراشد ، هر چند هم که حق نداشته باشد آنرا در فراسوی خود ، بپیکر ببخشد . در خیالش ، از خدایش ، نقشی یا صورتی ثابت و سفت میسازد . گوهر انسان ، نقش پرداری و صورتسازی است . انسان ، نیاز به نقش کردن و صورت ساختن دارد ، تا آنچه را در تاریکی تجربه میکند ، در روشنی ، صورت بدهد . حتا در واژه ها و اصطلاحات و عباراتی که از خدایش میگوید ، نقش و صورت الله و یهوه را میکشد و تثبیت میکند . بت سازی بدین ترتیب در ادیان نوری ، کاری درونی و باطنی میشود . این کار ، پیدایش ریاکاری و دروغ است . بت سازی از حقیقت و خدا ، و سپس در تجربه زنده از نو آن حقیقت و خدا ، آن بت را شکستن و از نو بتی تازه ساختن ، روند جستجو است ، چنانکه مولوی میگوید :

صورتگر نقاشم ، هر لحظه ، بتی سازم  
وانگه همه بت ها را ، در پیش تو ، بگذازم  
صد نقش بر انگیزم ، با روح در آمیزم

چون نقش ترا بینم ، در آتشش اندازم  
یا آنکه در غزلی دیگر گوید :

من آنم کز خیالاتش ، « تراشده وثن » باشم  
از خیالات خداست ، که وثن میترشد  
چو هنگام وصال آید ، بتان را ، بت شکن باشم  
مرا چون او ولی باشد ، چه سخره بوعلی باشد  
چو حسن خویش بنماید ، چه بند بو الحسن باشم  
دو صورت پیش میآرد ، گهی شمعست و گه شاهد  
دوم را من چو آئینه ، نخستین را لگن باشم

بُت سازی ، بازداشتن خیال ، از محسوس و ملموس کردن خود  
هست تا بُن کیهان ، بدان تحول یابد ، تا اوج خود را بیابد ، و از نو ،  
حرکت بدرون را آغاز کند . انجام بت سازی ، سرآغاز حرکت  
بت شکنی در درک تجربه نوین از بُن کیهان و حقیقت هست . ولی  
در ادیانی که « ضد تصویر تازه به تازه خدا » هستند ، درست «  
بت سازی درونی » پیدایش می یابد . « ایمان » ، درست « بت  
سازی ، سفت و سخت سازی تجربه حقیقت یا خدا ، و « ماندن  
در یک صورت درونی ، در یک مشت مفاهیم » است . این بت  
سازی ، هم در عرصه « خیال اندیشی » در این ادیان ، روی  
میدهد ، هم در دستگامهای فلسفی روی میدهد که « مفهوم اندیشی  
» باشد . عقل ، همانقدر بت ساز ماهریست که خیال . با عقل ، تنها  
روشن نمیکند ، بلکه بت هم میسازند و بت پرستی را هم رواج  
میدهند .

سفت و سخت سازی ، که پیشتر منحصر در « بت سازی »  
در خارج بود ، از این پس ، بدرون سرایت میکند ، و روان  
و ضمیر و فکر ، یخ می بندد و میافسرد . دماغ و روان و ضمیر ،  
خشک میشود . خرد ، دیگر زاینده نیست . فکر و روان و ضمیر  
، بیحرکت میگردند . با بیحرکت شدن فکر و روان و ضمیر ، «  
حقیقت جاوید » پیدایش می یابد . هم ایمان ، هم اندیشیدن مداوم  
طبق یک میزان فلسفی ، به این افسردگی و ملالت و خشکشدگی

کشیده میشود . مولوی از این « ایستائی روان و ضمیر در فکر است  
 « که سرمی پیچد ، که منش فرهنگ ایران بود :  
 هر که بفسرد ، برو سخت نماید حرکت  
 اندکی گرم شو و ، جنبش را آسان بین  
 خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل  
 بفشان خویش زفکرو ، لمع برهان بین  
 هست « میزان معینت » و بدان ، می سنجی  
 هله میزان بگذارو ، زر بی میزان بین  
 روان و ضمیر ، نباید با سنجش با یک میزان معین و ثابتی ، امکان  
 گشودگی حرکت را از خود بگیرد .

نفسی موضع تنگ و ، نفسی جای فراخ  
 می جان ، نوش و ، از آن پس ، همه را « میدان » بین  
 سحر کردست ترا دیو ، همی خوان قل اعوذ  
 چونک سر سبز شدی ، جمله گل و ریحان بین  
 چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد  
 چرخ را بنگر و همچون سر خود ، گردان بین  
 زانک تو جزو جهانی ، مثل کُل باشی  
 چونک نوشد صفتت ، آن صفت ، از ارکان بین

**محمد رسول الله ، بجای بت شکنی خارجی، بت سازی باطنی و  
 روانی و ضمیری را در همان « ایمان » ایجاد کرد . « ایمان » ،  
 گوهر بت سازی دیگر گردید . ایمان ، یکر است به تعصب، یا  
 سخت اندیشی و تک اندیشی تحول می یابد ، و تعصب ، خشک  
 شدگی چشمه وجود انسان ، و نازائی مطلق روان و فکر  
 و ضمیر انسان میگردد. « بهمن و صنم »، اصل زاینده گی در هر انسانی  
 هستند . شکستن صنم در خارج ، به نابود ساختن اصل زاینده گی  
 در بن خود انسان کشید . اینست که مولوی بلخی ، فاش میگوید که  
 ما روی اجبار، تن به شکستن چند صنم در پیش محمد دادیم ، ولی  
 این کار را ادامه ندادیم ، بلکه ما صنم های نامطلوب خود را به  
 حکم او شکستیم، تا به « صنم دلخواه خود » برسیم.**

ما چند تا صنم ، به معنای محمد را ، در زیر نظرخشناک و وحشت زای محمد شکستیم ، نه برای آنکه دست از صنم بطورکلی بکشیم ، بلکه برای آنکه ، به « صنم دلخواه خود که دل انسان را از زیبایی اش میبرد » برسیم .

این صنم کیست که مانند زُهره ، به حد وفور، گرانیگاه غزلیات مولوی باقی میماند ؟ و همچنین حافظ شیرازی نیز ، در کنار صمد ، صنم پرست باقی میماند . درست صنم ، اصل همه خدائی، یا « پانتئون » است . در نیایشگاه زمان ، همه خدایان باهم جمعند ، و همه ، در آفرینندگی سیر زندگی در زمان ، باهم شریکند . در نیایشگاه سیمرغ که « زون » هم نامیده میشد ، همه خدایان جمع بودند . « اشون » یا « ارتا وان » ، مادر زندگی و خدایانست . این صنم کیست ؟ این صنم ، که همان « سن » یا « سین » یا « سنا » بود ، هر ایرانی میدانست که سیمرغست ، که مادر همان زُهره یا رام است . ایندو، همان خدایانی هستند که سپس بنام « مشتری یا سعد اکبر » و « زهره یا سعد اصغر » نامیده شدند . در زبانهای ایرانی ، گاه یک پسوند « م » به واژه ها افزوده میشد . « آب = اپ » ، میشد « اپم » . « اشه » ، میشد « اشم » . « انگ » میشد « انگم » . « بگ یا بغ » میشد « بگم یا بقم » . این خداهم که « سن » باشد ، « سنم » میشود، و معربش « صنم » گردیده است . چنانچه مهرگیاه که « بهروج الصنم » شده است ، ترکیب « بهروز » و « سن » است ، که بهرام و سیمرغ باشد ، و جم و جما درست از این تخم مهرگیاه ، یا مردم گیاه ، که « هماغوشی سیمرغ و بهرام » باشد ، میروید . بهرام ، روزبه یا بهروز است و سیمرغ ، پیروز ( فیروزه ) نامیده میشود ، و اصطلاح « پیروز و بهروز باشید » یاد آوری از این دو خدا هست ، که نماد « عشق نخستین در بُن کیهان و بُن زمان و بُن انسان » هستند . مسعود سعد سلمان ، به یار لشگریش میگوید :

باز آمدی مظفرو پیروز و روزنو

آری چو تو « صنم » ، همه جا « روزبه » بود

این عاشق و معشوقه ، که بُن آفریننده کیهان و انسان هستند ، از هم جدا ناپذیرند . به همین علت ، **جهان و انسان ، پیدایش « عشق »** **شمرده میشود** . هر جا بهرام هست ، پیروز هم هست ، یعنی سیمرخ یا ارتا فرورد هم هست . از این رو نام این دو با هم ، « **فیروز بهرام** » یا « بهرام فیروز » هست . و مهر گیاه یا مردم گیاه ، نام عشق ابدی و ازلی این دو با همست . نزد حافظ و عبید زاکان ، این دو بنام « اورنگ و گلچهره » ، بُن عشق میمانند . آنچه را ما امروزه « کیومرث » مینامیم و میانگاریم که نام یک شخص افسانه ای بوده است ، در اصل « **گیامرتن** » است ، و این واژه است که در افواه مردم ، تبدیل به « **گیاه مردم** » شده است ، چون الهیات زرتشتی ، میخواستند است که اسطوره « پیدایش انسان را از عشق خدایان » از بین ببرد ، از اینرو ، همآغوشی دو خدا را تبدیل به یک شخص مُردنی کرده است ، که بُن همه انسانهاست . بُن انسان ، مرگ و گذرائیست ، نه خدا . با چنین تحریفی ، موبدان زرتشتی ، انسان را از اصالت ، از سرچشمه حقوق و حکومت بودن ، انداخته اند . صنم ، همان سن و سنا و سین ( در قرآن ) یا سیمرخ است ، که زال دور افکنده را ، از مرگ میرهاند و میپرورد ، و مهر خود را به « **جانهای مطرود از اجتماع** » نشان میدهد . سیمرخ ، به همه مطرودان و دور انداخته شدگان ، مهر میورزد . هیچکسی و قدرتی ، حق ندارد ، دست رد بسینه جانی بزند . سیمرخ ، همان « **آل یا ال یا ایل** » است ، که هزاره ها « **خدای زایمان ، یا دایه بشریت** » بوده است و بکردار دایه ، در زاده شدن رستم ، بیاری رودابه میشتابد . عبید زاکان ، رد پای بسیار مهمی از « **صنم** ، و اینهمانی او با خورشید » را ، در قصیده اش برای ما نگاه داشته است . در این قصیده بخوبی دیده میشود که « **صنم** » ، همان « **خورشید خانم** » ماست ، که ملت بر غم الهیات زرتشتی که او را نرینه ساخته اند ، آنرا نگاه داشته است . الهیات زرتشتی به روال مهرگرایان ، خورشید را نرینه ساخته است ، و تیغ و شمشیر و خنجر برنده را ویژگی نور او کرده است . سراسر ویژگیهای بنیادی صنم را عبید زاکان ، در این چند بیت ، نگاه داشته است که بکلی با تصویر

**شیر و خورشید و شمشیر** میثرائیان ، که نماد ارتشیان در ایران بوده است ، فرق دارد . سپهر چهارم ، که سپهر میانه هفت سپهر است ، از آن آفتاب است . خوبی از واژه آفتاب دیده میشود که روشنی ، « تابش آب » شمرده میشود که اصل عشق است ، چون همه آبکیها ( شیر ها ، افشره ها ، خون ، روغن ، مان ... ) آب شمرده میشوند . آب ، اصل آمیزش ، یا به عبارت دیگر « اصل مهر » است ، خود واژه « مهر = میتره » ، از ریشه « مت » برآمده ، که واژه « آمیزش » نیز از آن ساخته شده است . مهر را از آب ، نمیشود جدا کرد .

سریرگاه چهارم ، که جای « پادشه » است  
 فزون ز قیصرو فغفور و هرمز و دارا  
 تهی ز والی و ، خالی ز پادشه دیدم  
 ولیک لشگرش از پیش تخت او بر پا  
 فراز آن **صنمی** ، با هزار غنچ و دلال  
 چه دلبران دلاویز و لعبتان خطا  
 گهی بزخمه سحر آفرین ، زدی رگ چنگ  
 گهی گرفته بردست ، ساغر صهبا

خود واژه « سریر » که به « زیبائی » ترجمه میگردد ، صفت ویژه جمشید است ، و به او « جمشید سریره » گفته میشود . ولی در اصل ، سریره ، نام خود سیمرخ بوده است ، چنانچه معرب این کلمه که « صریره » باشد ، به بوستان افروز و رنگین کمان گفته میشود ( برهان قاطع ) . بوستان افروز ، گل سیمرخ و رنگین کمان (= سن + ور ، دربندش) خود سیمرخست . هر چند سپهر چهارم ، جایگاه پادشاه است ، ولی پادشاهی که مرسوم و متداول است ، در آن نیست . « شاهی » در اینجا ، معنا و محتوایی دیگر دارد . **شاهی ، بر شالوده قدرت ورزی و قهر نیست ، بلکه بر شالوده زیبائی و کشش است** . بر فراز سریر ، صنمیست ، که با زیبائیش دل همه را میرباید و همه را لشگرو سپاه خود میکند . این صنم ، هم چنگ میزند و موسیقی مینوازد ، و هم ساقی است که به همه جام باده می پیماید . این خدا ، میان همه چیزها ، از جمله میان

انسانست . در خوان چهارم نیز، که خوان میان است ، رستم با همین صنم یا پری روبرو بوده است ، که موبدان آنرا بکلی مسخ و تحریف ساخته اند ، و از او زن جادو ساخته اند، که در ظاهر زیبا ، ولی در باطن ، زشت است . این خداست که با سحری که در زیبایی و موسیقی و باده پیمائی میکند ، همه دلها را میرباید ، و او تنها شاه حقیقی است . هیچکس در فرهنگ ایران ، حقانیت به حکومت بر انسانها ، جز او ندارد . هیچکسی ، حقانیت به حکومت ندارد تا حکومتش بر پایه قهر و خشونت و ترس انگیزی استوار است . اینست که **فرهنگ ایران ، هیچ حکومتی را که بر پایه قهر و خشونت و تهدید استوار بود ، حکومت حقیقی نمیشمرد** . از این رو ، حکومتگران، به خود نام « شاه » میداند ، تا ادعا کنند که ما همان سیمرغ یا ، همان « صنم سحر آفرین » هستیم . ولی ملت ، همیشه در انتظار رستخیز « بهرام و سیمرغ یا بهروز و پیروز » بود . این اندیشه سپس در ایران زنده ماند ، و همه بر غم حکومتهایی که پیکریابی خشم و ترس بودند ، منتظر « **صاحب الزمان** » بودند . صاحب ، به معنای « دوست و یار » است ، و زمان ، همان « رام » است . **صاحب الزمان ، یا دوست زمان** ، بهرام است . بدینسان اندیشه « غاصب بودن همه قدرتها » در ایران ، باقی ماند . مسئله این حکومت ، و یا آن حکومت نیست . **مسئله بنیادی در فرهنگ ایران، آنست که ، « قدرت » باید در کشور آرائی (درسیاست) نباشد . « ضدیت با اصل قدرت » است که در منش فرهنگ ایران ، ریشه دارد** . آرمان فرهنگ ایران، ایجاد حکومتی بدون حکومت بوده است . فرهنگ ایران ، قدرت را از جهان آرائی حذف میکند . چه این قدرت ، بنام مهدی و صاحب الزمان ، در دست آخوندها باشد ، چه در دست سلاطین ، چه در دست این حزب ، و یا آن طبقه ، چه در دست دوست باشد ، چه در دست دشمن ، قدرت بطور کلی، در فرهنگ ایران ، نفرین شده است . **آخوندهای شیعه ، این « اصل ضد قدرت بودن فرهنگ ایران » را در اندیشه « غاصب بودن هر حکومتی ، جز صاحب الزمان » ، جای دادند ، تا قدرت**

را بنام « همکار صاحب الزمان » برابند . این کار را شاهان نیز کرده اند، و نامشان ، بهترین گواه بر آنست . حکومت موبد و ملا و حکومت شاه ، ریشه در فرهنگ ایران ندارد ، بلکه درست متضاد با فرهنگ ایرانست . این دو ، چنگ و ازگانه زده اند . داستان سیاوش ، استوار بر این سراندیشه است که قدرت، چه در دست خودی ( کیکاوس ) و چه در دست بیگانه و غیر خودی ( افراسیاب ) باشد ، فرقی نمیکند ، و قدرت همه جا ، یک ویژگی دارد ، و فاسد و پلشت و اهریمنی است ، چون گوهرش ، جان آزاری و خرد آزاریست . این بود که ایرانیان ، کوشیدند این سراندیشه را به امام حسین انتقال بدهند ، و از « تاریخ واقعی حسین » ، « اسطوره حسین » را ، با محتویات سیاوش و ایرج و سیامک بسازند . مسئله ، رسیدن طرفداران حسین یا سیاوش ، به قدرت نیست ، بلکه « نفی کامل قدرت » چه از خودی و چه از غیر خودی است . این را در غرب ، « انارشیزم » نامیده اند ، که به معنای « ضد ارکه = ضد ارشه بودن » است . در حالیکه « ارکه » در ایران ، نام « بهمن » است که « اصل خرد ضد خشم و قهر و قدرت است » . ایرانی ، « ارکه » میخواست ، یعنی نظامی میخواست که بر پایه خردی بنا میشود، که کاربرد قهر و زور و پرخاش ، در آن، طرد گردیده است . « ایرج » ، که ارتا ( هما = سیمرخ ) باشد ، بی سپاه و بی سلاح ، رویاروی سلم و تور میایستد . و این ایرج ، بنیاد گذار حکومت آرمانی ایران ، یا فرهنگ سیاسی ایرانست . قدرتمندان دینی ، همیشه کوشیده اند از این منش ضد قدرتی در فرهنگ ایران ، بسود قدرت ربائی خود، بهره ببرند . روشنفکران ، بنام خرافه زدائی ، پشت به کل داستان میکنند ، و در نمی یابند که در این داستان ، گوهر فرهنگ سیاسی ایران ، نهفته است . ایرانی ، حکومت صنم را میخواست ، نه حکومت ضحاک را که استوار بر « عهد و میثاق ، برشالوده ذبح مقدس » میباشد . این خدائیت که کشش زیبائی و موسیقی و « زندگی بر پایه جشن » ، اصل حکومتش هست . حکومتی بدون حکومت هست . لشگری بدون لشگر هست . او شاهبست که شاه

به معنای متداول در ذهن و در تاریخ نیست . اینها همه شاهان  
جعلی هستند که از نام شاه ، سوء استفاده کرده اند . او ، بدون آنکه  
ارتشتارو سپهبد باشد ، همه مردم با رغبت و اشتیاق ، لشگرش  
هستند . آنگاه عبید زاکانی در غزلی دیگر میگوید :

صنما عشق تو با جان بدر آید ناچار

چون فرو رفت غم عشق تو ، با شیر مرا

گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم

نتوان داشت درین شهر بزنجیر مرا

و از آنجا که نام دیگر صنم یا سیمرغ ، بت بوده است ، شعر دیگر

عبید زاکان مطلب را تمام و کمال روشن میکند

رغبتم سوی بتان است ، ولیکن دوسه روز

از پی مصلحتی چند ، مسلمان شده ام

**پایان بخش یکم مقاله درباره (مولوی صنم پرست )**

\*\*\*\*\*

کتاب

« سکولاریته

یا

نوزائی فرهنگ زرخدائی ایران »

جلد دوم

چاپ شد، و در کتابفروشیهای آلمان، بفروش میرسد